

مرد پیر و دریا ارنست همینگوی ترجمه: نجف دریابندری

پیرمردی بود که تنها در قایقی در گلف استریم ماهی می گرفت و حالا هشتاد و چهار روز بود که هیچ ماهی نگرفته بود. در چهل روز اول پسر بچه‌ای با او بود. اما چون چهل روز گذشت و ماهی نگرفتند پدر و مادر پسر گفتند دیگر محرز و مسلم است که پیرمرد «سالانو» است، که بدترین شکل بد اقبالی است، و پسر به فرمان آنها با قایق دیگری رفت که همان هفته اول سه ماهی خوب گرفت. پسر غصه می خورد، چون می دید پیرمرد هر روز با قایق خالی برمی گردد، و همیشه می رفت چنبر ریسمان یا بتونک و نیزه و بادبان پیچیده به دکل را برای پیرمرد به دوش می کشید. بادبان با تکه‌های گونی آرد وصله خورده بود، و پیچیده، انگار که پرچم شکست دائم بود.

پیرمرد لاغر و خشکیده بود و پشت گردنش شیارهای ژرف داشت. لکه‌های قهوه‌ای رنگ سرطان خوش‌خیم پوست که از تابش آفتاب دریای گرمسیر پدید می آید روی گونه‌هایش بود. لکه‌ها هر دو سوی چهره‌اش را تا پائین پوشانده بود و از کشیدن ریسمان ماهیهای سنگین بر کف دستهایش خطهای ژرف افتاده بود. اما هیچ کدام از این خطها تازه نبود. مانند شیارهای بیابان بی ماهی، کهن بود. همه چیز پیرمرد کهن بود، مگر چشمهایش، و چشمهایش به رنگ دریا بود و شاد و شکست نیافته بود. چون از ساحلی که قایق را آنجا به خشکی رانده بودند بالا می رفتند، پسر گفت: «سانتیاگو، من بازم می توئم با تو بیام‌ها. حالا یه خرده پول داریم.»

پیرمرد ماهیگیری را به پسر آموخته بود و پسر دوستش می داشت. پیرمرد گفت: «نه. قایقت رو شانس. با همونا باش.»
«مگه یادت نیست، هشتاد و هفت روز هیچ ماهی نگرفتم، بدش سه

هفته هر روز ماهیهای درشت درشت گرفتیم.»

پیرمرد گفت: «یادم هست. می دونم رفتت از رو بی اعتدای نبود.»
«بابام مجبورم کرد. من هم بچه‌ام، باید حرف بابامو گوش کنم.»
پیرمرد گفت: «می دونم. خیلی هم طبیعی‌ه.»
«بابام زیاد اعتقاد نداره.»

پیرمرد گفت: «آره. ولی ما که داریم. غیر از اینه؟»

پسرک گفت: «نه. می‌خوای تو کانه به آبیرو برات بگیرم، بدش این چیزا رو ببریم خونه؟»

پیرمرد گفت: «باشه. میادا با هم رودرواسی ندارن.»

هکلبری فین مارک تواین

ترجمه: محمدرضا جعفری

در اولین فرصتی که تام را تنها گیر آوردم، از او پرسیدم که چرا وقتی می دانست جیم آزاد است این همه نقشه کشید. او هم جواب داد: «خوب، من دنبال ماجرا و ماجراجویی بودم.»
حالا نوبت آزادی جیم بود.

با شتاب او را آزاد کردیم و وقتی که خاله پولی و عمه سالی و عمو سایلاس فهمیدند که جیم چقدر به تام کمک کرده است، هر چه می خواست به او دادند. تام هم چهل دلار به جیم داد. جیم خیلی خوشحال شد. بعد تام گفت که باید یک شب برویم و چند هفته‌ای نزد سرخ پوستها بمانیم. اما من گفتم که پول ندارم و بابام هم حتماً شش هزار دلار را از قاضی گرفته است. اما تام گفت که شش هزار دلار صحیح و سالم است. بعد جیم گفت: «هک بابات دیگر بر نمی گردد.» پرسیدم: «چرا، جیم؟»

بعد گفت: «اگر یادت باشد، در آن خانه قایقی شکسته‌ای که توی رودخانه پیدا کردیم، یک نفر مرده بود. هک، اون مرده بابات بود. خوب، هر وقت بخوای می توانی پولت را از قاضی تاجر بگیری.»

حالا دیگر حال تام خوب شده است و گلوله‌ای را که به پایش خورده بود، توی یک قاب کوچولو گذاشته و آن را به سینه‌اش آویزان کرده است.

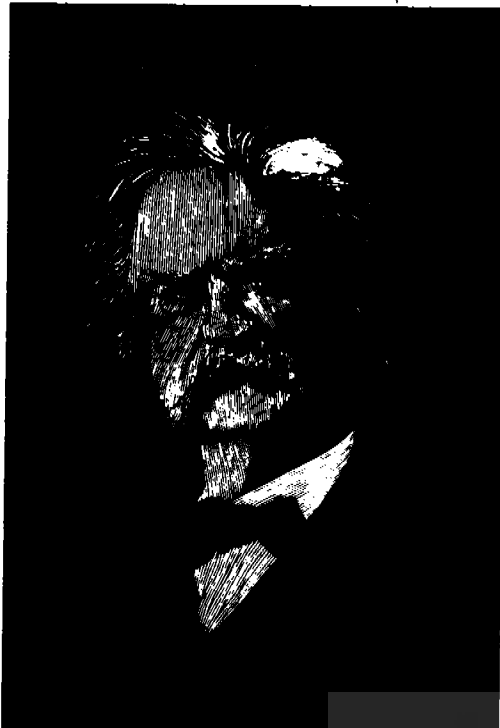
عمه سالی می خواهد مرا به پسرخواندگی خودش قبول کند، اما من نمی خواهم. به نظرم بهتر باشد بروم پهلوی سرخ پوستها، چون طاقت توی خانه ماندن را ندارم. همان مدتی که پیش بیوه دو گلاس بودم برای خودم و همه اجدادم کافی بود.

دوستدار همه - هک فین



هکلبری فین

مارک تواین
ترجمه: سوادبه زرکف



صورت مارک توین
سکاکی روی چوب، کار «بری موزر»

هکلبری فین

مارک تواین

ترجمه: نجف دریابندری

آزاد شدن جیم و پول دادن تام به زندانی
و ختم داستان مخلص شما هک فین
۴۳

همین که تام را تنها گیر آوردم ازش پرسیدم منظورت از جریان متواری کردن جیم چی بود؟ - یعنی اگر جیم متواری شده بود و تو توانسته بودی يك نفر سیاه پوست را که آزاد شده بود آزاد کنی، نقشه ات چی بود؟ تام گفت نقشه ای که از همان اول پیش خودم کشیده بودم این بود که اگر جیم صحیح و سالم از زندان آزاد می شد او را با کلک می بردیم پائین رودخونه، آن وقت بش می گفتیم که آزاد است و قشنگ و به قاعده سوار کشتی بخار می شدیم و برمی گشتیم شهر خودمان و مزد روزهای تلف شده جیم را هم بش می دادیم و پیش بیش کاغذ می فرستادیم شهر و همه سیاهها را خبر می کردیم که بیایند با ساز و نقاره و مشعل جیم را بردارند ببرند؛ آن وقت، هم جیم قهرمان می شد، هم ما قهرمان می شدیم.

ولی به نظر من همین جور هم که شد عیبی نداشت.

فوری رفتیم زنجیر را از دست و پای جیم باز کردیم و وقتی خاله پولی و عمو سیلاس و خاله سلی شنیدند که جیم چه قدر در پرستاری از تام به دکترا کمک کرده بود خیلی لی لی به لالای جیم گذاشتند و دیگر برایش چه نکردند، و هرچه دلش خواست برایش

به محض اینکه با تام تنها شدم از پرسیدم که پس چرا خبر آزادی سیاهی را که زندگی آزادی به دست آورده زودتر به او ندادی؟ اما او گفت که تصمیم داشته است که تا پیش از اینکه از رودخانه رد نشده ایم خبر آزادی جیم را به او ندهد، و بعد از آن حقیقت را به او بگوید و جبران وقتی را که جیم از دست داده بکند و او را به خانه بفرستد.

پیش جیم رفتیم و داستان آزادی او را برایش گفتیم و تام هم پولی به او هدیه کرد که از هر دو بابت جیم خیلی خوشحال شد ولی تام از او قول گرفت که ماجراجویی هایمان را برای کسی تعریف نکند چون در حال حاضر در فکر تهیه و تدارک نقشه دیگری می باشد که برای این منظور باید به کلبه ای در جنگلهای سرزمینهای سرخ بوستان برویم. اما من در جواب گفتم که متأسفانه من پولی در بساط ندارم و همچنین می دانم که پدرم به شهرمان برگشته و تمام پولهایم را از قاضی ناچر گرفته و خرج کرده است.

اما جیم بلافاصله گفت:

- نه هاك، پدرت هیچ وقت دیگر بر نمی گردد، مطمئن باش.

- برای چه؟

آن خانه ای را که بر روی آب ساخته بودند به یاد می آوری؟
آن مردی که در آن خانه مرده بود پدرت بود.

به هر حال، حال تام کم کم خوب شد و تیری را که از پایش در آورده بودند، به گردنش آویزان کرده بود و هر وقت با کسی درباره ماجراجویی هایمان صحبت می کرد، آن را در می آورد و نگاهی به آن می انداخت.

عمه سالی هم تصمیم گرفته است که مرا نزد خود نگاهدارد و به تعلیم و تربیت من بپردازد. يك بار دیگر این مصیبت سرم آمده بود و فکر می کنم که برای صد پشتم کافیست و بهتر است که پیشنهاد تام را قبول کنم و با او به سرزمین سرخ بوستان بروم و در آنجا بمانم.

خوب دیگر چیزی برای تعریف کردن باقی نمانده است ولی حقیقتش را بخواهید، اگر می دانستم که نوشتن يك کتاب این قدر مشکل است هیچ وقت آن را شروع نمی کردم، اما حالا کاری است که شده.

هاك فین

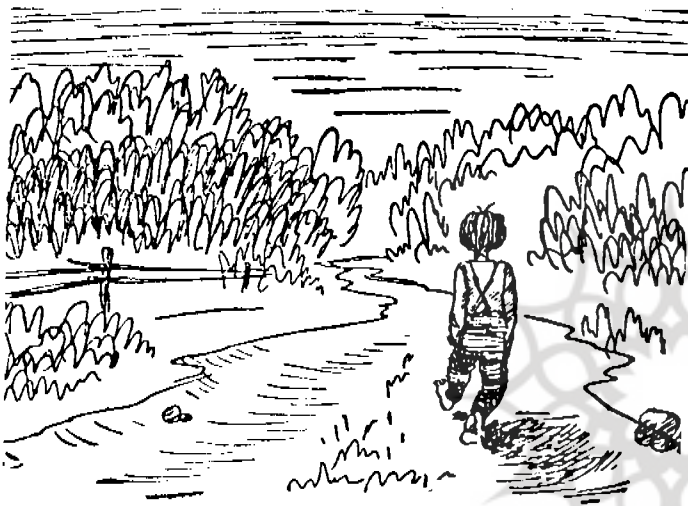
هکبری فین

مارک تواین

ایر اهیم کلسن

فصل آخر

اولین فرصتی که پیش آمد و تام را تنها گیر آوردم ازش پرسیدم ، چه فکر میکند ، کی فرادکنیم بهتر است ؟ پرسیدم فکر کرده بوده بعدش چکارکنیم ، اگر نقشه فرار ما درست شده بود و توانسته بود که برده آزاد شده را آزاد کند؟ جواب داد خیال داشته باهم با جیم سوار کلاک برویم تا جایی که شط بدریا میریزد و در طول راه خوش باشیم و شیطنت راه بیاندازیم و به جیم نگوئیم که آزاد شده است تا وقتی که برسیم به دهانه شط ؛ آنوقت سوار يك كشتی بخار



بشویم و بر گردیم طرف شهر خودمان و از پیش خیر بدهیم تا وقتی که میرسیم همه سیاهها جمع بشوند و به پیشواز ما بیایند و مشعل بدست و رقص کنان ما را وارد شهر کنند و دسته راه بیاندازند و طبل و شیپور و کرنا بزنند انکار جیم يك قهرمان است ، و ما هم هستیم . اما من فکر کردم این جور هم که پیش آمد خوش آمد .

زود جیم را از زنجیر آزاد کردیم و وقتیکه خاله سالی و خاله هالی و عمو سیلاس فهمیدند که چه خوب به دکتر کمک کرده تا تام خوب بشود ریختند سرش و تمریش کردند و لباس بهش دادند و خوراک ولعی بهش دادند و گفتند بنشین و کار نکن .

مامم او را بردیم توی اتاق تام ، و نشستیم به حرف زدن و تام چهل دلار به جیم داد که چقدر وقتی زندانی ما بوده صبر و تحمل کرده و آنقدر خوب از عهده برآمده ، و جیم آنقدر خوشحال شده بود که نزدیک بود بمیرد ، و گفت :

دها ، حالا فهمیدی ، هک؟ چه بهت گفتم ؟ وقتی که توی جزیره جکسن بودیم چه بهت گفتم ؟ نگفتم من اقبال دارم ، سینم بشم داره ؟ نگفتم این علامت چیه ؟ نگفتم یه وقتی پولدار بودم بازم یه وقت میرسه که پولدار بشم؟ حالا دیدی ؟ حالا ببین ! نگاه کن ! حرف نزن ، علامت علامته برو برگرد هم نداره . دیدی داس دراومد . میدونستم . خوب میدونستم .

و آنوقت تام بنا کرد به وادایی و هی گفت و هی گفت ، و گفت بیایید یکی از این شبها فرادکنیم بز نیم برویم پهلوی سرخ پوستها و يك دوهفته ای

آوردند که بخورد و جیم خوش خوش بود و هیچ کاری نداشت بکند . ما هم جیم را برداشتیم بردیم اتاق تام و صحبت مفصلی کردیم؛ تام چهل دلار به جیم داد و گفت این مزد دستت که این قدر زندانی خوبی بودی و هر کاری ما گفتیم کردی . جیم از خوشحالی داشت می مرد و نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

«هک، دیدی حالا؟ چی بت گفتم؟ تو جزیره جکسون چی بت گفتم؟ نگفتم من سینم مو داره، نگفتم سینم مو دار علامت چیه؟ نگفتم من یه وقت پولدار بودم، بازم پولدار می شم؟ حالا ببین، اینم پول! دیدی حالا؟ به من نگو - علامت بیخود که نیس. من مثل همین حالا که روز روشن اینجا و ایساده می دونستم که باز دوباره پولدار می شم!»

تام هم همین جور هی حرف می زد؛ می گفت بیایید یکی از این شبها سه نفری از اینجا قاچاق بشویم لباس عوضی بپوشیم برویم تو منطقه سرخ پوستها دو سه هفته ای برای خودمان شلتاق بکنیم؛ من هم گفتم باشد، من هستم؛ ولی پول ندارم لباس بخرم، کسی را هم ندارم که برایم پول بفرستد؛ چون که گویا بابام چند وقت پیش باز برگشته شهر همه پولها را از قاضی نجر گرفته عرق خورده.

تام گفت: «نه، این طور نیست؛ پول تو سر جاشه - شش هزار دلار، بلکی هم بیشتر. بابات هم هنوز برنگشته. یعنی تا وقتی که من او دم برنگشته بود.»

جیم با قیافه جدید گفت:

«هک، بابات دیگه بر نمی گرده.»

گفتم: «چطور جیم؟»

«چطور نداره؛ می گم دیگه بر نمی گرده.»

ولی من پایی شدم، تا آخرش جیم گفت:

«اون خونه هر رو یادت می آد که با آب می رفت؟ که یه آدمی

توش افتاده بود، روش پوشونده بودن، من رفتم روشو پس زدم، ولی نداشتم تو بیانی تو؟ خیالت راحت باشه؛ هر وقت خواستی می تونی پولتو بگیری؛ چون که اون آدم همون خودش بود.»

تام حالا دیگه حالش دارد خوب می شود و گلوله اش را به جای ساعت انداخته به زنجیر، آویزان کرده به گردنش، هی دم به ساعت نگاه می کند که ساعت چند است و من هم دیگه چیزی ندارم بنویسم و خیلی هم از این بابت خوشحالم، چون اگر می دانستم نوشتن کتاب این قدر زحمت دارد اصلاً سراغ این کار نمی رفتم و دیگه هم نمی روم. ولی گمانم باید زودتر از آنها بزیم بروم تو منطقه سرخ پوستها؛ چون که خاله سلی خیال دارد مرا به فرزندی خودش بردارد و تربیت کند، من هم هیچ حوصله اش را ندارم. یکبار به سرم آمده.



شیطنت کنیم . من جوابش دادم خیلی خوب اما پول ندارم لباس بخرم و گمان نمیکنم بتوانم پولی هم از ولایت خودمان گیر بیاورم چون تا حالا لابد پدم برگشته و همه پولها را از قاضی تاجر گرفته و عرف خورده و بد مستی کرده .

تام گفت «نه، هنوز پولها اونجا. شش هزار دلار بلکه هم بیشتر. پدرت هم از اون وقتی که رفته هنوز برنگشته ، دست کم تا وقتی که من اونجا بودم هنوز برنگشته بود .»

جیم ، باخاطر جمعی ، گفت :

«دیگه هم برنمیگرده ، هك .»

گفتم :

«چرا ، جیم.»

«نپرس چرا ، هك - اما دیگه برنمیگرده.»

ولی من دست از سرش برنداشتم ؛ تا اینکه آخرش گفتم :

«یادت میاد اون خونه‌ای که روی رودخونه میرفت ، ویه مردی توش بود که روش را پوشونده بودن ، و من رفتم تو و روش را پس زدم و نگذاشتم تو بیایی تو ؟ خوب ، حالا هر وقت پولت را بخواهی می‌تونی بگیری چون او پدرت بود .»

تام حالا دیگر خوب شده است و گلوله را که از پایش در آورده‌اند به زنجیر ساعت بسته و توی سینه‌اش آویزان کرده و هسی هر دم به ساعت نگاه میکنند ببیند چه وقت است ، و دیگر هیچ چیز نمانده که بنویسم . آخ که چه خوشحالم که دیگر دارم از شر نوشتن راحت می‌شوم چون اگر میدانستم کتاب نوشتن چه دردها دارد طرفش هم نمی‌رفتم و دیگر هیچ وقت هم طرفش نمی‌روم . اما گمان میکنم بهتر است زودتر از دیگران بروم طرف ولایت سرخ پوستها چون خاله سالی خیال دارد مرا بفرزندی خودش بر دارد و تربیت کند ، و من هم تحملش را ندارم . يك بار مزه‌ش را چشیده‌ام . بس است .

پایان .

مخلص شما

هك فین

هكبری فین

مارک تواین

ترجمه: هوشنگ پیرنظر

دیگر حرفی ندارم بنویسم

تا تو مرا تنها يك گوشه گیر آوردم پرسیدم که موقع فراقت چه نقشه‌ای کشیده بود . اگر نقشه فراقت عملی شده بود و توانسته بود کاکاسیاهی که آزاد بود آزاد کند چکار می‌کرد. تو گفت از اول اینطور حساب کرده بود که اگر جیم را صحیح و سالم بدر بردم سوار کلک می‌شویم و تا دهنه رودخانه از ماجرا حسابی سیر می‌شویم، بعد خیر آژادیش را بهش می‌دهیم و با عزت و احترام سوار کشتی بخار می‌کنیم و می‌آریم ولایت و پولی که وقتی سر ما تلف کرد بهش می‌دهیم و قبل از رسیدن به هم‌شهری‌ها می‌نویسیم که همه کاکاسیاهای را جمع کنند و با مشعل و موزیک و

دسته، رقص کنان وارد شهرش کنند. به این ترتیب او يك قهرمان می‌شود و ما هم همینطور. اما من خیال می‌کنم همینطور که شد بهتر بود.

در يك چشم بهم زدن جیم را از زیر زنجیر آزاد کردیم و وقتی که خاله جان پولی و عموجان سایلاس و خاله جان سالی فهمیدند که چقدر خوب از تو پرستاری کرده سرش جنجال غریبی راه انداختند و هر چه می‌خواست برایش آوردند بخورد و نگذاشتند اصلا کار کند و خلاصه خیلی بهش خوش گذشت. و ما بردیمش به اتاق مریض و مفصل با هم حرف زدیم و توی چهل دلار بهش انعام داد که این همه برای ما زندانی با حوصله‌ای شده بود و اینقدر خوب از عهده برآمده بود و جیم از خوشحالی نزدیک بود بترکد و خنده کنان گفت:

«هاک دیدی گفتم! - یادته چی گفتم! وقتی تو اون جزیره جاکسون بودیم آه بهت گفتم که سینم پشمالوس و علامتش چیه. و گفتم که من یکوقت پولدار بودم و بازم پولدار میشم. دیدی هرچی گفتم راست دراومد. حالا چی میگی؟ وقتی میگم علامت علامته میدونم چی میگم. بخدا همون روز که بهت گفتم مثل روز روشن می‌دیدم که امروز پولدار میشم.»

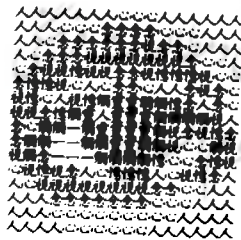
بعد تو بحرف افتاد و حالا نگو کی بگو و گفت بیایید يك شب سه نفری اسباب و ابزار برداریم و فرار کنیم و دنبال ماجرا برویم بین سرخ‌پوستها تو جنگلهایشان و من گفتم خب اما پول

ترجمه: مهدی بهر مند

کافه چست نات تری تقریباً خالی بود. یک شمع زرد رنگ از نور مایل خورشید از پنجره گذشته و بروی میزهای برگردو خاک کافه افتاده بود. ساعت سه بعد از ظهر و مقرر معمول همه چیز ساکت و آرام بود و صدای ضعیف موسیقی از تلسکوپ شنیده می شد.

و بنشین سر میز معمولی خود نشسته به کیلاس خالی مشروب خیره شده بود. گاه گاه سر بر میداشت و به چهره عظیمی که از دیوار رو برو باو نگاه می کرد خیره می شد. در زیر تصویر نوشته شده بود: **برادر بزرگ مراقب شماست**. کارسن بدون این که دست و پا گرفته باشد سر میز او آمد و کیلاش را از ویکتوری جین پر کرد و بعد از شکاف چوب پنبه بطری دیگری چند قطره مایع با آن اضافه کرد. این مایع ساختارین بود که عطر یک نوع بزرگ گل را با آن زده بودند و اختصای این کافه بشماره پرفت.

۱۹۸۴



نداریم ابزار بخریم و گمان نکنم از منزل هم چیزی برایم بر سه چونکه حتما باباه رفته و پولها را از قاضی تاجر گرفته عرق خورده. توام گفت: «نه - ابدأ - پولاسر جای خودشه - شش هزار دلار بلکه بیشتر - و باباتم از وقتی رفته دیگه برنگشته - یعنی ما وصی من اوامد که برنگشته بود.»

جیم آهسته و آرام گفت:

«هاک بابات دیگه بر نمی گرده.»

گفت:

«چرا جیم»

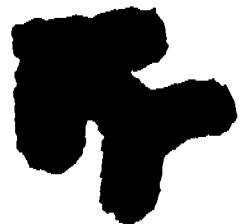
«نهرس - فقط همینو بدون که دیگه بر نمی گرده.»

اما من ول کن معامله نبودم و اصرار می کردم - تا اینکه بالاخره گفت:

«یادت می آید اون خونه هیکه رو آب تو رودخونه می رفت و به آدم توش افتاده بود، روش پوشیده بود و من رفتم روشو واز کردم و نداشتم تو بیای تو؟ حالا هر وقت خواستی برو پولت و بگیر - اون بابات بود.»

حال توام حالا کاملاً خوب شده بود گولش را توی یک جاساعتی عوض ساعت دور گردنش بسته و همیشه به آن نگاه می کند که یعنی بیینم ساعت چنده و منم دیگر حرفی ندارم بنویسم و خیلی هم خوشحالم چونکه اگر از اول می دانستم که کتاب نوشتن این همه دردسر داره اصلاً دست بهش نمی زدم - و دیگر هم نمی زدم. اما گمانم حالا زودتر از بقیه ملت بزدم بچاک و بطرف ولایت راه بیفتم چونکه جان سالی می خواهد من و وردارد و متمدن کند و منم طاقتشو ندارم. قبلاً هم این بلا ب سرم آمده.

۱۹۸۴
جورج اورول



ترجمه: ژیل سازگار

ترجمه: دکتر صالح حسینی

کافه درخت بلوط تقریباً خالی بود. شمع زردی از آفتاب از درون پنجرهها بر سطح گردآلود میزها افتاده بود. ساعت خارت پانزده بود. موزیک آرامی از تلسکوپینها پخش می شد.

و بنشین در جای همیشگی خود نشست و به کیلاسی خالی دیده دوخت. گاه و بیگاه سر بالا می نمود و به چهره غول آسایی که از دیوار رو برو به او زل زده بود نگاه می کرد. زیر آن نوشته شده بود: **ناظر کبیر تو را می نگرد**. پیشخدمتی، ناخوانده، به سوی او آمد و کیلاش را باجین پیروزی پر کرد. و از درون یک نی که در چوب پنبه سر بطری دیگری تعبیه شده بود، چند قطره ای شهد میخک به داخل کیلاش ریخت.

کافه درخت بلوط تقریباً خالی بود، اشعه ای از خورشید، از شیشه پنجره به درون لغزیده و بروی میز غبار گرفته، رنگ زرد پاشیده بود. سه بعد از ظهر و ساعت های خلوت روز بود. از تلوویزیون صدای موزیک آرامی در فضا مترنم بود.

«بنشینون» در همان گوشه ای که همیشه می نشست، نشست و به یک لیوان خالی بروی میز خیره شد. برای چندمین بار به چهره بزرگی که بروی دیوار مقابل چشم به او دوخته بود، نگاه کرد. در زیر عکس خوانده می شد: **برادر ارشد تو را می پاید**. پیش از آن که هیچ دستوری بدهد، پیشخدمتی جلو آمد لیوان او را از جین «پیروزی» پر کرد، و از یک بطری دیگر نیز که لوله ای از چوب پنبه سر آن گذشته بود چند قطره میسر جین اضافه کرد. این مایع از ساخته های اختصاصی کافه بود، در واقع مقداری نگر مایع با عطر میخک بود.